

خوابگرد

زون: اینجا

هوشنگ گلشیری

عنوان: خوابگرد

موضوع: داستان

نویسنده: هوشنگ گلشیری

منتشر شده توسط سایت اینترنتی [زون](http://www.zoon.ir)

شماره ۱ از

با مراجعه به سایت اینترنتی زون، میتوانید از امکانات دیگر ما همچون دسترسی به قالبهای مختلف این کتاب الکترونیکی برای شنیدن آثار هنرمند مورد علاقه خود توسط پخش کننده صوتی و یا مطالعه آنها بوسیله گوشی تلفن همراه تان استفاده کرده و برترین و تازه ترین آفرینه های برجسته ترین هنرمندان جهان را دریافت کنید. شایان توجه است که این نسخه رایگان از کتاب ممکن است دارای محدودیتهایی از قبیل عدم حق کپی برداری باشد، برای دریافت نسخه بدون محدودیت آن با ما تماس بگیرید.

توضیحات

سایت اینترنتی: www.zoon.ir

بخش پشتیبانی: <http://support.zoon.ir>

نشانی ایمیل: info@zoon.ir

اطلاعات تماس

مشکلش این بود که در هر کس جایی را می‌پسندید. خیالش از رنگ چشمها و شکل و حتی اندازه مژگانها راحت بود. چند بار دیده بودش. سایه چشم نمی‌زد یا چیزی که به انتهای مژگانها انحنایی بدهد. همان‌طور بود که او هم در خوابهاش دیده بود، برای همین لرزیده بود و جز همان بار اول به چشمهایش نگاه نکرد. از آن شکل بینی و آن گردی چانه بسیار دیده بود. شاید هم بیشتر رنگ بشره‌ها ناامیدش می‌کرد. چشمها درست، اما رنگ صورت می‌بایست سبزه می‌بود. یادش بود. همین‌طورها شد که دیگر دوره افتاد، البته به پای چشم. اگر گریبانی گشوده می‌ماند یا به عمد گشوده می‌شد، می‌دید و می‌گذشت که می‌دانست این دو خط نازک و لرزان که در کار منحنی شدن بود نه به دو گوی غلتان و تپان که به گوشت پاره‌ای آویخته از این سینه استخوانی می‌انجامد. وقتی هم، به سرانگشت، صاحب آن دو خط نازک و لرزان چاک سینه را می‌پوشاند، گو که به غریزه، دلگیر نمی‌شد؛ که حالا دیگر پوشیده و نیمه‌عریان همه چیز را به عریانی هم می‌دید می‌دید که دیده بودش. مهمتر از همه، از آن دو لب گذشته که امید دیدنش را نداشت، آن خال بود. اگر رمزی از وحدتش گفته بودند، او که حالا از کثرت به کسرات رسیده بود، می‌دانست که از هر جای دیگر مهمتر است؛ مثل مهر نماز مومنانش می‌دید که خاطر پریشانیشان را مجموع می‌کرد، که حالا هم و هر جا موهای حلقه حلقه با آن دو مرغوله بر بناگوش خفته و بته‌جقه انگار خیس بر پیشانی نشسته آشفته‌اش می‌کرد که اگر هم به سلسله‌اش بسته بودند زنجیر می‌گسست و سر به بیابان می‌گذاشت. البته می‌رفت، وقتی به اینجاها می‌رسید: چیزی به پا می‌کرد و به چیزکی شانه‌های لرزان را می‌پوشاند و سر به گریبان کرده راه می‌افتاد، از کوچه به خیابان و از پیاده‌روها به هر جا که می‌کشیدش، گاهی هم البته سر برمی‌داشت که مگر در این زن ببیندش که ساک خرید به دست از پیاده‌رو چهارباغ می‌آمد و کاکلی از موی خرمایی از روسری‌اش بیرون زده بود یا در آن که خم شده بود تا به دستمالی بینی پسرکش را بگیرد. قید انحنای میان او را هم بایست می‌زد. گاهی هم بر نیمکت میدانی می‌نشست و در دفترچه بغلی طرحی می‌زد، طرح یک بینی، استخوان ترقوه‌ای که دیده بود، از دستی تنها سرانگشتی را که شاید از سوز انگار نگار بسته بود. بعد هم از بس رفته بود و نشسته بود، مجبور می‌شد تا کسی بگیرد، گاهی حتی نمی‌دانست کجاست. یک بار حتی _ بعد فهمید _ خوش خوشک رسیده بود به تپه‌های هزارجریب؛ یک بار هم تا آن طرف جاده خوراسگان رسیده بود.

سوار شده بود و تا آخر خط نشسته بود. فقط وقتی راننده گفته بود آخرش است، پیاده شده بود، و بعد راه افتاده بود. فکر می‌کرد دارد به طرف جنوب می‌رود، اما وقتی قله برف پوشیده را ندید، دانست که گم شده است. اتوبان بود و دو سویش بیابانی بود که تا افق می‌رفت. راه رفته را برگشت، هیچ‌وقت بر نمی‌گشت. مگر نه رسمش همین بود؟ می‌دانست که همه چیز خراب می‌شود. برای همین هم مجبور شد تا کسی بگیرد و بگوید برساندش به چهارباغ. حتی گفت که گم شده است.

راننده تعجب کرد، گفت: «چی؟ شما؟»

چطور جرئت کرد برای او بگوید، شاید هم او می‌گفت که می‌گویند در اندرون ماست، آن‌هم او که به هیچ‌کس نگفته بود. راننده کامله‌مردی بود با شارب آویخته بر لبها. پرسید: «نفهمیدم، مطمئنید که به خواب بوده؟»

گفت: «بله، من تنها زندگی می‌کنم.»

و گفت که در طبقه کدما یک از این ساختمانهای بلند نوساز زندگی می‌کند. می‌دانست. گفت، می‌رساندش.

گاهی هم زیرچشمی نگاهش می‌کرد. بعد تا فکر نکند که مست است یا دود و دمی در کار است، طرحهای آن روز را نشان داد. ده بیست تا فقط طرح بینی بود، دو تایی هم گوش که یکی فقط گوشواره داشت و فقط یک ساق پا. این یکی را توی اتوبوس کشیده بود. از زن روپوش و روسری به تن فقط ساق پایش پیدا بود. راننده زد توی دنده معکوس و ایستاد. گفت: «بینم.»

بد نشده بود. یاد آن صوفی افتاد که واقعه‌اش دیدن ساق پای چنان زیبا بود. برای راننده هم تعریف کرد. راننده شاید خوشش نیامد که ماشین را روشن کرد و راه افتاد. تند می‌رفت. مسافر دیگری هم سوار نکرد. گفت: «شاید خیلی محرومیت کشیده بوده، و گرنه برای دیدن ساق پای نامحرم آدم با گزنه‌اش نمی‌زند تخم چشم خودش را در آورد.»

گفت: «بعدها از اولیاء شد، از مقربان خدا.»

«بشود. پس من روزی هزار بار باید با آن پیچ‌گوشتی بزمن توی هر دو تخم چشمم.»

از زبانش گذشت: «کاش من جای شما بودم.»

«چه حسنی دارد؟»

نگفت. گاهی از آینه می‌بینند و گاهی به گوشه چشم. مجبور هم نیستند این‌همه راه بروند، و گاهی حتی آن‌قدر بایستند تا طرف از دکان کاموافروشی درآید.

راننده به دسته طرحهایش اشاره کرد: «حالا اینها را چه کار می‌کنی؟»

«خوبه‌اش را نگاه می‌دارم و بقیه را می‌ریزم دور.»

«خوب که چی؟»

بدجوری نگاهش کرد. مهم نبود. دیگر نمی‌دیدش. جلو ساختمان پول خوبی بهش داد. گفت: «باور کن ما خلق الله من عیبی نکرده. نقاش‌ها همه این‌طورند.»

راننده خندید: «ای بابا، می‌دانم.»

بعد که می‌خواست راه بیفتد گفت: «به دل نگیر.»

اشکال که داشت، ولی بالاخره راهش همین بود، مگر تا خضر بیاید چهل روز صبح زود نباید جلو خانه را آب و جارو کرد؟ در اتاقش را که باز کرد اول بوی غذایی را شنید که صبح بار گذاشته بود. یک ساعتی از ظهر گذشته بود اما رفت به آتلیه‌اش، یعنی همان که اتاق پذیرایی به حساب می‌آمد، اگر او نبود. کسی اگر می‌آمد توی همین نشیمن‌های پذیرایی می‌کرد. در آتلیه را همیشه می‌بست. آن طرف صندلی چرخان بوم سفید بزرگ اصلی بود، پشت به پنجره، بر سه پایه‌ای که به سقف می‌رسید. نردبانی هم کنارش بود. بقیه تابلوهایش را جمع کرده بود و بر هم این طرف و آن طرف گذاشته بود و دیگر هر گوشه‌ای بومهای کوچک بود بر سه پایه‌ای معمولی و با طرح‌های معمولی. دورتادور بر ماهوت سبز و گاه صورتی قاب کرده همین طرح‌ها را سنجاق زده بود، از بالا به پایین، یعنی مثلا گوشی اگر کشیده بود، آنجا می‌گذاشت که باید، دقت داشت که دیگر خودش آشفته‌ترش نکند، البته گاهی جای اجزاء را عوض می‌کرد و بعد می‌رفت بر صندلی چرخانش می‌نشست و نگاهشان می‌کرد، گاهی حتی چشم‌بسته به سه سو می‌چرخید و می‌چرخید. نه، نبود، و سوت بلند زودپز هم دیگر نمی‌گذاشت.

البته مدل زنده هم داشت، اما کمتر به آتلیه می‌بردشان. به یکی‌شان گفته بود: «زاویه من آنجاست.»

نفهمیده بود. تازه بدیش این بود که با اینها همه‌شان یک‌راست می‌رفت سراغ همان‌جا که بایست می‌رفت. دستی بر لب و یا چانه، بوسه‌ای بر شانه یا گردن، فقط چند بار گوی پستان را _ اگر گوی بود _ به نوازشی تقدیس کردن و بعد همان کاری را می‌کرد که نمی‌بایست، فقط هم به این دلیل که تازه بعد می‌توانست مثلا گونه‌اش را ببیند یا از پرهء بینی‌اش اگر خوابش برده بود طرحی بزند. بعد هم دیگر نمی‌آمدند، هیچ‌کدام. به بهانه دیدن تابلوهایش می‌آوردشان. می‌شناختندش. سالها پیش نمایشگاههایی در مرکز و حتی همین‌جا گذاشته بود و حالا چندسال بود که هیچ‌کس حتی یک تابلو از او ندیده بود. اما وقتی می‌دیدندش که مدام طرح می‌زند فکر می‌کردند که دارد کار می‌کند. گاهی به شوخی و یا حتی به زور می‌خواستند به زاویه‌اش بروند که نمی‌گذاشت. کتابهایش را هم گذاشته بود توی اتاق پارکینگ. هر خانوار یکی داشت. به آنجا هم می‌بردشان. حالا دیگر نه. از وقتی از زن و بچه‌هاش جا شد دیگر دل و دماغ کتاب خواندن نداشت، چه برسد به اینکه بخواهد با کسی حرفشان را بزند. اصلا عزتش سر همین کتابها باش لچ افتاد، از بس مهمان دعوت می‌کرد و میان آنها بالاخره یکی پیدا می‌شد که برود سر قفسه‌ها که از ناچاری

توی میهمانخانه هم بودند و حتی توی راهرو. همین شد. آنجا زاویه‌اش زیرزمین بود. عزت می‌گفت: «پس بفرمایید خانه دربست در اختیار آقاست؟»

بعد بی‌خوابی‌هاش شروع شد. نصف‌شب راه می‌افتاد، و با یک پتو می‌رفت توی همان زیرزمین دراز می‌کشید. گاهی حتی توی سرسرا سر بر متکا یا حتی دست گذاشته خوابش می‌برد. اولش بهانه خواندن کتابی بود، یا تجدید خاطره یا تذکر وصفی از زنی. بعد هم خوابش می‌برد. زنش به مهمانها می‌گفت: «ترا به خدا ببینید، نصف‌شب می‌رود چه چیزهایی را می‌خواند.»

و بعد می‌خواند، همانی را که کاغذ برش گذاشته بود و علامت هم زده بود: «و زلیخا زن فوطیفرع بود که عزیز مصر بود که در همهء مصر به جمال وی نبود و هنوز بکر بود، از فریبهی و لطافت بدان جایگاه بود که بدشواری بر پای خاستی و بدشخواری رفتی.»

غلط هم می‌خواند. می‌گفت: «ترا به خدا ببینید سلیقه را.»

خودش حمام سونا می‌رفت، هفته‌ای دوبار، دوشنبه و چهارشنبه. باسنش را هم ماساژ برقی می‌داد. شاید می‌خواست هنوز هم همان‌طوری باشد که روزی تحسین کرده بود و حتی کشیده بود. گاهی حتی گریه می‌کرد که تو دیگر دوستم نداری.

مقصودش همان‌طور بود که وقتی مدلش می‌شد و ساعتها بی‌حرکت می‌نشست، بالاخره هم یک روز دیگر تمام شد. صاف و ساده راهش نداد. گفت: «حالا که دوست داری، چرا نمی‌روی تنها زندگی کنی؟»

آخرین نمایشگاهش را برای تدارک پول رهن همین خانه گذاشت. یک چیزی هم ماند. همه‌اش گل و گیاه و پرندۀ بود. چند تک‌چهره هم داشت، نیم‌رخ زنی که دیگر عزت نبود، فقط رنگ سبز به‌کار برده بود و یک نیم‌تنه هم بود، سه‌رخ، انگار که از مس ریخته باشند. خانه را که در این ساختمانها گرفت چیزی هم برای خورد و خوراک این سالهاش ماند. عزت بچه‌ها را هم شیر کرده بود، بیشتر خسرو را. حتی حاضر نشد در را به رویش باز کند. گفت پس اقلاً رنگهام را بدهید.

خسرو در را باز کرد و کارتن را گذاشت کنار پاشنهء در.

صورت پری را از شکاف میان دو پرده دید: با بینی پخ‌شده بر شیشه و موی کوتاه‌شده‌اش نگاهش می‌کرد. از همان شب هم شروع شد. البته سابقه داشت، مگر همان شبگردیهاش توی خانهء خودش نبود؟ عزت می‌گفت: «چرا شبها مثل ارواح توی این خانه می‌گردی؟»

بی‌خوابی نبود. گاهی حتی خودش هم نمی‌دانست که چرا توی آشپزخانه، سر بر میز نهاده، خوابش برده است. یک بار حتی صبح توی مهتابی با یک پتو پیداش کرده بودند. حالا دیگر می‌دانست چه کار کند.

طرحهایش را که به ماهوتهای دورتادور چسباند، چیزی توی آشپزخانه خورد، تلفن را کشید، رفت رختخوابش را درست رو به بوم پهن کرد. نورافکنهای رو به ماهوتهای سبز و صورتی را خاموش کرد، جز یکی که بوم بزرگ را روشن می کرد. دستبند و زنجیر و دو قفلش را برداشت و به زاویه اش رفت. دو تا والیوم پنج خورد، سیگاری هم کشید. و بعد شروع کرد به کشیدن. همیشه اول چند گل و برگ می کشید، و یک منظره که در خواب هم ندیده بود. همان جویبار و یک درخت توت و بعد هم نیزار دو سو که انگار جهت حرکت آب را از انحنای نی ها می شد فهمید و بالاخره می رسید به آنچه دست می خواست، یا آنکه می گویند در اندرون دل خسته ای چون او بود: سردر قلعه ای و تنه و بعد چتر توتی کهن. تابلو معروف کوزه دیو را همین طورها کشیده بود. دیو از کوزه دارد تنوره می کشد، سر و سینه اش بیرون آمده است، و نه ماهیگیر که او می خواهد با فشار دست برش گرداند آن تو.

بعد هم اول سر زنجیر را به میله شوماژ و یکی را هم به میز ناهارخوری این طرف قفل کرد و حلقه های دستبند را به دست کرد و هر دو کلید را جایی پرت کرد. گرچه هنوز پس از یک سال و اندی عادت نکرده بود، اما بالاخره خوابش می برد. راستش بیشتر به گذر آرام آن آب قنات فکر می کرد که می آمد و می آمد و دست و سینه اش را می شست و می رفت و خواب انگار از اعماق و با بوی خاک نم زده رس می آمد و بعد دیگر تمام بود. صبح گرگ و میش بیدار می شد، همان قدر روشن که سفیدی سربی رنگ دو طرف بوم را هم می دید. همیشه هم تا هر دو کلید را پیدا کند به زحمت می افتاد. گاهی حتی مجبور می شد با خط کش یا چوب قاب یک تابلو کلیدی را جلو بکشد. تلفن را سر صبحانه وصل می کرد. اولین زنگ را هم عزت می زد. «هستی؟»

«آره جانم.»

«دیشب خوب خوابیدی؟»

«بد نبود.»

«می خواهی چه کار کنی؟»

مقصودش طلاق بود. خسرو نگذاشت. گفت: «مگر جدا نشدید؟»

گفت: «می خواهم بروم مسافرت.»

«کجا؟»

«هنوز نمی دانم.»

«می‌خواهی بیایم چمدانت را ببندم. می‌دانی که ما هنوز دوستت داریم.»

«نه، متشکرم. خودم هم می‌توانم.»

از اداره‌اش هم زنگ می‌زد، عصر هم. خودش سپرده بود به همه و بیشتر به اینها که می‌آمدند تا مدل بشوند که هیچ‌وقت جواب تلفن را ندهند. عزت گفته بود: «چی شده که زنگ شده‌ای؟»

«چطور؟»

«اینجا که بودی ما همه‌اش بایست تلفن را برمی‌داشتیم تا کسی مزاحم آقا نشود؟»

«تنها هستم.»

عزت «دروغگو» را با کوبیدن گوشی بر تلفن موکد می‌کرد. باز زنگ زد. این بار خودش گفت: «می‌بخشی عزیزم، می‌دانی که دوستت دارم.» راستش تنها بود، اما اگر این تکه‌پاره‌ها را به حساب نمی‌آورد که در مجموع حتی همو نبودند که دیده بود، شاید به خواب. همه‌اش زیادی یا کم داشتند. یکی از پستانهای یکی‌شان نوک نداشت. عزت اشتباهش این بود که می‌خواست همان‌طور بماند که بود، در آن همه نیم‌رخ که از او زده بود و آن یکی دو برهنه که پیش خودش بود. شکم‌بند می‌بست و هر روز هم پیش یک دکتر پوست بود. نه، دیگر ترک خورده بود و همان گویی نبود که افلاطون می‌گفت کامل است و می‌غلند و می‌آید و بعد دونیمه می‌شود و هر نیمه نیمه دیگرش را می‌جوید و اگر روزی فکر کرده بود که نیمه‌اش عزت است، حالا دیگر عزت رفته بود خیلی دور از او. خودش چی؟ هزار پاره شده بود، هزار تکه‌گوشت و هر تکه‌ای به دست یکی مانده بود، مثل تابلوهاش. اول هم عزت شروع کرد، شاید برای برانگیختن حسادتش از همکارش می‌گفت یاستاره سینمایی، وقت و بی‌وقت، انگار که برنامه‌ریزی کرده بود _ حالا می‌فهمید _ حتی سعی کرد یک بار بکشاندش به خانه همکاری که مثلاً روابط خانوادگی هم پیدا کنند؛ تا مگر به ضرب چشم شهلا همکار مردش دو نیمه بغلند به طرف هم و بعد باز یکی بشوند، کره‌ای یگانه و کامل. دیگر هر حرکت، هر حرف و حتی اشاره معنی دوگانه‌ای داشت. برای همین هم او راه افتاد، توی خواب حتی. یک بار حتی توی جاده یزد پیداش کرده بودند. خواب بوده و پشت فرمان. نفهمیده بود کی و چرا به اینجا آمده است. خاک‌آلوده هم بود، سر تا پا، و آنجا کنار جاده دهانه‌ی یک قنات بود. عزت جای تنش را بر پشت‌ه قنات پیدا کرد. پلیس راه خبرش کرده بود. شنید انگار که شاید سگته کرده و مثلاً گذرانده و حالا خواب است، اما خودش می‌دانست که وقتی فهمیده که حالا توی بیابانی است که نمی‌شناسد، دو قرص و شاید سه تا پنج‌میلی خورد و خوابید، سر بر فرمان. عزت می‌گفت: «آخر چرا رفته بودی دم چاه؟»

خسرو گفت: «بابا حتماً از قبل نقشه کشیده بوده، اگر نه چرا دو تا پتو برداشته؟»

بعد هم پتوها را نشانش داد و خندید.

برگشت، عزت رانندگی می کرد، می گفت: «ماتم که چطور توانسته‌ای توی خواب این همه راه را رانندگی کنی؟»

سر بر داشبورد ماشین گذاشت و منتظر ماند. همیشه ترکیب بند هر تلفنش یا دعوایش این بود: «من باور کن دوستت دارم.»

وقتی توی جاده شیراز تصادف کرد، دیگر ماشین را بهش ندادند. دست خسرو بود. تصدیق هم داشت. عزت گفت: «تو فقط تلفن کن، من یا خسرو می آییم می بریمت، هر جا خواهی.»

اگر هم خانه نبود، ردش را پیدا می کرد. به این دوست و آن دوست تلفن می زد، گاهی هم می آمد که ببیند مبادا باز تلفن را کشیده باشد، همان طور بلندبالا و حتما شکم بند بسته، کیف سیاه بر شانه، روپوشی آخرین مدل بر تن. می گفت: «نگران شدم.»

نمی آمد تو. می فهمید که دارد بو می کشد، اگر کسی آمده بود، آن هم توی این راهروهای طولانی و این درهای همیشه بسته رو به هرجا، حتما عطری مانده بود. برای همین به دختری که مدام تلفن می زد تا نقاشیهایش را بیاورد که استاد ببیند گفته بود فقط به یک شرط می توانی بیایی که هیچ عطری نزنی.

پیشنهاد دست بند و زنجیر را او کرد. تابلوهاش را حتی باز نکرد، فقط از خودش گفت. روانپزشکی می خواند و توی تیمارستان کار می کرد.

گفت: «حتما شبها توی خواب راه می روی؟»

فقط گفت: «شاید.»

چطور می توانست بگوید، آن هم برای او که آن همه لاغر بود با آن دو پستان کوچک انگار دو لیموی کوچک با آن شکم آن همه صاف. یک دستش را به پایه شوفر بست و یکی را هم به پایه میز، بعد هم کلید قفل ها و دست بند را انداخت جایی. گفت: «حالا دیگر نمی توانی برداری.» همان طور خفته بر قالی نگاهش می کرد و وقتی پشت به بوم سفید ایستاد و گفت: «چرا مرا نمی کشی؟»

گفت: «شوخی نکن.»

«چرا، مگر من چه عیبی دارم؟»

گریه هم کرد، وقتی بر دو پا نشست سر خم کرده بر دو کاسهء زانو انگار که اندوه ون گوگ باشد، اما از روبه رو. هیچ توضیحی فایده نداشت. عزت می گفت: «نکند می ترسی آخرش باشد و بعد فردا دیگر نتوانی دلگی بکنی.» یعنی که مثلا داشت می مرد. همان شب چند بار زنگ زد. چقدر التماس کرد تا دختر گوشی را بردارد. حالا دیگر شوخی اش گرفته بود، قلقلکش می داد و می خواست باز هم. بالاخره خودش را کشاند تا کنار تلفن. نمی گذاشت. روی سینه اش آن همه موی سفید داشت و نمی دانست. وقتی باز تلفن زنگ زد برداشت. معلوم بود که عزت است:

«کجا بودی؟»

«دستشویی.»

«من خیلی زنگ زدم، دوباره داری هله و هوله می خوری؟»

«نه، حالم خوب است.»

«دله شده ای عزیزم، دله. گوشی را بده دست او.»

این دیگر شیوهء قدیمی اش بود. پرسید: «خسرو چطور است؟»

«عاشق شده. حتما به تو رفته.»

دختر باز داشت قلقلکش می داد. با سر و دست التماسش کرد و بعد منتظر ماند تا باز بشنود: «می دانی که دوستت داریم، یعنی من دوستت دارم. خسرو که نمی خواهد سر به تنت باشد.»

این جملهء آخر دیگر تازگی داشت.

شاید اگر از نفرت خسرو نگفته بود آن طور نمی کرد. به دختر گفت: «نه، جانم. تو مثل شاهدهایی، پسریچه های نوخط، با این کمرت و این سرین که فقط توی دو مشت جا می گیرد، زن مجلس و محفلی، دست بالاش یک ساقی کمرباریک. آمدیم و زد و آبستن شدی، می خواهی بچه را کجات جا بدهی؟»

حسابی عصبی شد، داد می زد، نزدیک بود بوم بزرگ را بیندازد روی او. بالاخره هم با خط کش چوبی کلید را کشید جلو. ناچار شد فرود بیاید. گفت: «شاید هم بعد از یک ماه که خانهء شوهرت نان و سیبزمینی و پلو به چنگ و چنگال خوردی عوض بشوی.»

یعنی بعدها که مثلا دو سه شکم زایید. دختر داد می‌زد: «پس تو زنی می‌خواهی با سینه‌های مَشکی که رانه‌اش این‌ها باشد.»

خنده‌دار بود، تصور آن دو ران انگار خیزران که قرار بود بعدها این‌همه جا باز کند. عزت هر هفته می‌رفت ماساژ می‌داد و بیشتر می‌خواست کفل‌هاش پی‌نیاورند. نیاورده بودند. فقط از پوست چروک‌خورده شکمش می‌شد فهمید که زاییده است. فردا پیاده و سواره تا میدان کهنه رفت. طرحی نزد همان‌جا چیزی خورد. پیاده و سواره تا پل آمد و به پارک آن طرف رفت. چطور نفهمیده بود که پاییز رسیده است. فقط دو طرح زد، آن هم روی دو کاغذ به اندازه کف دست. و بعد روی نیمکت، سر بر پشتی نهاده، خوابش برد. عزت می‌گفت: «هر وقت چلچلی‌ات گذشت، قدمت روی چشم.»

مگر چقدر خوابیده بود که پارک این‌همه خلوت بود. مفصل زانوی چپش درد می‌کرد. با کسی قرار نداشت. وقتی هم رسید تلفن را کشید. بایست کاری می‌کرد. آن بار توی ماشین شاید سخته بوده. وقتی زنگ در را زدند فهمید که دخترک طرحها یا شاید نقاشی‌هایش را نبرده است. حتما زن چاق سراپیدار گفته که هستند. کاش فقط عزت نباشد. چطور وقت پیدا می‌کند؟ پری بود. با روپوش و مقنعه و کیف مدرسه. یک‌راست به آتلیه‌اش رفت، گفت: «بابا تو که هنوز یک خط هم نکشیده‌ای؟»

مقنعه و روپوشش را که کند گفت: «می‌خواهی من مدلت بشوم؟»

نگاهش نکرد، حتما با همان پستان انگار دو لیمو بود. دستی تکان داد، گفت: «خجالت بکش!»

«بینم بابا، مگر مدلهای تو همه باید حتما لخت باشند؟»

گفت: «تو دیگر شروع نکن.»

اصلا نیامده بود که شروع کند. با هم چیزی گرم کردند و دوتایی توی آشپزخانه روبه‌روی هم نشستند و خوردند. پرسید: «مادرت می‌داند؟»

«گفتم می‌روم خانه یکی از دوستهایم.»

«پس تو هم راهش را یاد گرفته‌ای؟»

با آن دو چشم سیاه براق نگاهش کرد. این چال روی چانه به کی رفته بود؟

«من نمی‌خواهم مثل تو بشوم.»

سر به زیر انداخت: «تو خیلی بدبختی!»

با همان لحنی می‌گفت که عزت دوستت دارم‌هاش را می‌گفت. بعد از دبیرستانش حرف زدند، اعتراف نکرد که کسی را پیدا کرده. گفت: «من می‌خواهم فقط یکی را دوست داشته باشم، تا آخر برای یکی فقط...»

حتما عزت توی غرغریهایش گفته بوده که چه پدر دله‌ای داشته‌اند. از همان ماه اول ازدواج شروع شد. ایام عید رفته بودند کاشان و او یک‌دفعه آن دو چشم را دید، در فاصله‌ی یک بار بسته و باز کردن چادر که مثلا به جای این چشم آن یکی را به دیده‌بانی بنشانند. دیگر فهمید. وقتی به هتل برگشت آن روی عزت را دید. طرحها را هم که نشانش داد باور نکرد که برای طرح زدن بوده است. پاره‌شان کرد و تا صبح لباس پوشیده پشت به او خوابید و خودش وقتی بلند شد دید توی پاگرد زیر یک پتو خوابیده است. زن نظافتچی بیدارش کرد. اگر عادت داشت، گفت: «تا در را باز نبسته، بروید تو.»

در واقعا باز بود. اما عزت همان‌طور پشت به جای او خوابیده بود. چه پیش آمد که بعد از ظهر مهربان شد، حتی سعی کرد تکه‌پاره‌های طرحها را بچسباند، نشد. با دندان پاره کرده بود و یکی دو تا را حتی جویده بود. برای همین مجبورش کرد باز سری به بازار بزنند. اینها را به پری نگفت، فقط توضیح داد که شکاف میان آن دو از کجا شروع شده است، بعد هم گفت: «مادرت فکر می‌کرد با تحریک حسادت من می‌تواند نگهم دارد.»

نمی‌فهمید، مثلا اگر گوینده‌ای حتی سر و شکلی داشت سوت می‌کشید و می‌رفت جلو تلویزیون میخ می‌شد. جوانهای بلندقامت چهارشانه را می‌پسندید. می‌گفت: «اگر من می‌توانستم بکشم.»

پری نیامده بود اینها را بگوید یا چیزی بشنود. حتی وقتی پرسید: «بابا، هنوز شبها توی خواب راه می‌روی؟» مقصودی نداشت. از عزت هم گفت که اخیرا به در چشمی گذاشته است و یک چفت و کلون اضافی. می‌خندید: «از ترس توست، بابا.» بالاخره گفت. پول می‌خواست، نگفت برای چی. او هم نپرسید. قول داد و برای همین از فردا افتاد دنبال پیدا کردن جایی برای نمایشگاه. به همه‌ی گالری‌دارهای تهران تلفن کرد، می‌دانست که آخری است. همین‌ها هم برایش مانده بود که داشت، جز چند چهره‌ای که از عزت زده بود و بهش نمی‌داد. خوب، حالا فقط می‌توانست گل و گیاه‌هاش، پنجره‌های بسته و باز با آن شاخه‌ی شکسته‌ی شکوفه‌داده را به نمایش بگذارد. دیوش خوب فروش رفت. تلفنی بهش گفتند. خودش فقط برای شب اول رفت، خسرو بردش. نیم‌ساعت بیشتر نماند. می‌ترسید که باز با آن یکی روبه‌رو شود، اسمش چی بود؟ پستان چپش نوک نداشت و حالا شوهر و دو بچه داشت، یکی هفت و یکی سه‌ساله. اول، همیشه شب افتتاح می‌آمد. نه‌انگار که می‌شناختش. دیگر طرحی ازش نداشت. سهرخ مسی رنگ را از روی او ساخته بود. خسرو را مجبور کرد همان شبانه برش گرداند. ساعت یازده و نیم بود. قرص‌هاش را خورد و دست‌بندهایش را زد و دو کلید را جایی پرت کرد و خوابید، رو به بوم سفید. زاویه‌اش خالی بود. البته

آن همه سیاه‌قلم‌های روی ماهوت‌ها و بر کاغذهای خستی کوچک برایش مانده بود. تلفن را هم کشید. وقتی بلند شد، هرچه گشت کلیدهاش را پیدا نکرد. کجا گذاشته بودشان؟ یادش بود که با لباس خواب خوابیده بود، اما حالا اور تنش بود. کلیدها توی جیب اورش بود. یک کلید دیگر رویش بود. حتما جایی رفته بود. کتابها را که توی آشپزخانه دسته‌کرده بر میز دید فهمید. دیگر منتظر آسانسور نشد. در انباری اختصاصی‌اش قفل بود، اما چراغش روشن بود. وقتی در را باز کرد کاغذهای نم‌کشیده به یاد چیزی‌اش انداخت که نمی‌دانست چیست. سه‌کنج بالا چه تار عنکبوتی بسته بود. روی میز کوچکش هم یک دسته کتاب بود. گردشان گرفته شده بود. قفسه‌ها تار عنکبوت نداشت، رد دستمالی جلو کتابها خط انداخته بود. کی این کارها را کرده بود یا اصلا کی کرده بود؟ دسته‌کارد را که دید، تیره‌پشتش همان‌طور عرق کرد که اغلب شنیده بود. می‌شناختش. لای دیوان منوچهری بود. چیزی مثل لکه‌خون خشک‌شده بر تیغه‌اش بود.

دیوان را هم برداشت. چطور توانسته بود کلیدهای دست‌بند و زنجیرش را توی آن تاریکی پیدا کند، و این یکی کلید را از کجا پیدا کرده بود؟ در که باز شد باز زن سرایدار را دید، جارو به دست. تمام چارچوب هم انگار کمش بود. دهانش کجای صورتش بود که حالا به خنده باز شده بود؟ آن‌هم با جای خالی این دو دندان پیشین که این را هم دیده بود. غبغب فرخ‌لقا همین‌طورها بوده که امیر ارسلان می‌توانسته به مشت بگیرد؟ نکند این لبهای زنگیانه را مزیده باشد؟ زن گفت: «چرا ایستاده‌اید، زود باشید و بیایید بیرون.»

چوبی به دنبالش می‌کشید که بر سرش کهنه‌ای زده بود. اگر می‌خواست طرحی از او بزند اولش همه‌اش بایست دایره می‌زد: یک دایره برای صورت و بعد نیم‌دایره‌ای به شعاعی دوبرابر صورت، اما شکم بیضی‌شکل بود. دیگر نگاه نکرد. کارد را لای دیوان گذاشت. سر به زیر افکنده تقریبا بیرون دوید. می‌دانست که بایست بکشد، راهش همین بود. بایست به اختیار دست می‌گذاشت که دیگر آزموده بود. به قصد نیم‌دایره زدن هم مداد طرح بر کاغذ گذاشت. نمی‌خواست اما در می‌آمد، انگار که دیده بود، حتی دست کشیده بود. به حمام رفت و وقتی برگشت دیگر می‌دانست که کجاست و یا حداقل پا بر کدام پله بایست می‌گذاشت تا فرو رود یا برآید. با این همه بایست مطمئن می‌شد. تلفن را وصل کرد. دفترچه‌ء تلفن را جلوش گذاشت. به قول معروف، اول ساقی، بعد باقی، که تلفن زنگ زد. عزت بود: «کجا بودی؟»

«اول تو بگو.»

«شوخی نکن، گفتم کجا بودی؟ من هیچ، جدا شده‌ایم، اما خوب، قیم بچه‌هاست که هستم.»

«نمرده؟»

«گفتم شوخی نکن!»

«من دیشب نیامده بودم آنجا؟ می‌دانم، در را از تو کلون می‌کنی، اما خوب، ممکن است یادت رفته باشد.»

«ممکن نیست. در ثانی، من خوابم سبک است.»

و بعد خیلی جدی گفت: «من دیشب اینجا توی اتاقم نبوده‌ام، کجا بوده‌ام، نمی‌دانم.»

«خوب، جایی نرو. من همین حالا به دکتر اردلان تلفن می‌کنم.»

«نه، خواهش می‌کنم. من حالا خوبم. فقط خواستم مطمئن بشوم که آنجا نیامده باشم و تو هم سالمی.»

«پس چرا خودت تلفن نکردی؟»

«تو که مجال نمی‌دهی.»

قهقهه زد: «آخر من که می‌دانی خیلی دوستت دارم. از صبح تا حالا باور کن ده بار شمارهات را گرفته‌ام.»

بعد نوبت ساقی شد. با چشم‌بند می‌خوابید، می‌دانست. می‌گفت: «واقعا که... نمی‌دانم چطور رویت می‌شود تلفن کنی؟»

«رو شدن ندارد، خواستم بپرسم دیشب خرسی گفتاری به سراغت نیامده یا حداقل کسی به درت پنجه نکشیده؟»

«کلید من را که داری.»

«برای همین هم می‌پرسم.»

«نه.»

بعد هم ساقی پرسید: «می‌خواهی بیایم سراغت؟»

«نه، طوری نشده.»

ساقی گفت: «ببین پسر، تو باید بیایی بخوابی، یک ماه استراحت کنی. می‌خواهی با دکتر صفا حرفش را بزنم؟»

«خرگوش تازه؟»

باز هم گفت و شنید. نمی‌خواست برنجانش. باز هم تلفن کرد. به ترتیب الفبا، اگر شماره‌شان را داشت، هر بار هم به همان عضوی که می‌پسندید فکر می‌کرد، همان‌قدر هم حرف می‌زد که می‌فهمید دیشب اتفاقی نیفتاده است. پری‌اش خودش تلفن کرد. گفت: «بابا چی شده؟»

«هیچی پدر. یک کاری بکن آن قیم محترمت اینجا پیداش نشود، اگر نه از همین پنجره می‌اندازمش پایین.»

ژینوس یا نمی‌دانست کی، اصلاً به‌جاش نیاورد. چه بهتر! عزت راست می‌گفت، دله بود. عزت به کنار، شاید از همان کاشان شروع شد، این عادتش بد بود که تا این خارخار راحتش نمی‌گذاشت نمی‌توانست درست ببیندشان، حتی لمسشان کند.

کلید دخمه پایین را خود سرایدار آورد. از چشمی در دیدش. عجیب لاغر بود. نمی‌خواست این‌طور ببیندش، شورت به پا، حوله حمام بر دوش. گفت: «اجازه بفرمایید حالا می‌آیم.»

وقتی چراغ اتاق خواب روشن نشد، فهمید که چرا خود زن نیامده است. برق اضطراری که نداشتند. بایست پولی می‌دادش، اما نه به سرایدار. چند اسکناس توی جیب شلوارش آماده گذاشت. در را که باز کرد، حلقه کلید به تکمه برق آویخته بود.

ظهر فهمید دیگر نمی‌تواند جلو خودش را بگیرد. چمدان سفری باز و خالی روی تخت بود. با این‌همه طرح، باز جایی چیزی کم بود. اما خوابش می‌آمد. نان و پنیری خورد. رگی در شقیقه‌اش می‌زد. می‌دانست که خواب یا بیدار، بسته یا باز، می‌رود. باز به ساقی‌اش تلفن کرد. هنوز صدایش خواب‌آلود بود. گفت: «من فقط همین امروز را استراحت دارم.»

«مگر جمعه است؟»

«ساعت خواب!»

پرسید: «تو نمی‌توانی دو تا کند هم برای پاهایم کش بروی؟»

«خیلی خوب، تکان نخور، دارم می‌آیم.»

«نه، نه، من شاید بروم مسافرت. ولی برای حالا نمی‌خواهم. می‌دانی، راستش می‌ترسم، فکر می‌کنم خودم نیستم که اینها را باز می‌کنم یا می‌بندم.»

«مگر چی شده؟ نکند دیشب باز دست‌بندها را باز کرده‌ای؟»

«صبح که بسته بود.»

«حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

«فعلا هیچ. وقتی برگشتم، بهت تلفن می‌زنم.»

«مگر نمی‌بینی بیرون چه برفی آمده؟»

از کنار پنجره آتلیه‌اش دید، هنوز هم می‌بارید. برگشت. پرسید: «از کی شروع شده؟»

«من نمی‌دانم. وقتی بیرون بودم هوا صاف بود.»

حالا که دیگر هیچ عضو نکشیده نداشت می‌فهمید که از اول نمی‌بایست به وصف شاعران اعتماد می‌کرد یا حتی به قلم نقاشان. گل‌بدنشان را به اندرونی می‌گذاشتند و به شعر از شاهدان می‌گفتند و دست بالا از غلامی زر خرید یا ترک شاه‌بخشیده‌ای که از خلخ و فرخار یا حتی ختا آورده بودند. و او تمام عمر دنبال همین‌ها دویده بود، به قول عزت دله شده بود. با این‌همه اینها که داشت تکه‌تکه بود، همان‌طور که اینجا و آنجا دیده بود، بایست یا خود مجموع می‌شد یا در مجموع می‌دیدشان. اما از امروز، نه، امشب دیگر گذشته بود، آن‌هم با این خستگی که گاه سرش تا روی کاغذ خم می‌شد، و مداد از دستش می‌افتاد. بایست چیزی می‌خورد. غذا داشت. گاهی برای چند روز می‌پخت و هر بار به اندازه چند ملاقه‌ای گرم می‌کرد. قرص خواب را با همان لقمه اول خورد. ظرفها را که شست اول چمدان سفرش را آماده کرد. بیشتر از کاغذ سفید و بوم لوله کرده و مداد، تیوب و جعبه‌های رنگ، شستی و قلم‌مو انباشتش. چند لباس گرم هم برداشت. شناسنامه‌اش را هم برداشت و بعد که بستش، لباس‌هاش را آماده بر دسته‌ی صندلی آویخت، چتر و یک کلاه پوستی هم روی چمدان گذاشت. حالا دیگر خیالش راحت بود. اگر باز امشب بازش می‌کردند یا خودش باز می‌کرد همه‌چیز آماده بود. این‌طور لخت که حالا می‌خواست بشود با برفی که حتما بیرون می‌بارید به هیچ‌جا نمی‌رسید. بعد لباس کند. سردش نمی‌شد. خوبی این مجتمع همین بود. یک نورافکن سقف را درست انداخت روی بوم سفید که حالا حداقل قبله‌ی خوابش بود، و باز همان جلوش رختخواب آورد و چراغ مطالعه را آورد و بالای سرش روشن کرد و دیوان منوچهری را کنار دستش گذاشت. وقتی می‌خواست کلید حلقه‌ی دست و پاهاش را یک جایی پرت کند فهمید دیگر در این زاویه پشت و پسله‌ای نمانده است. دورتادور خالی بود. گذاشت زیر سرش، و تا باز کسی، غریبه‌ای بازش نکند، به رسم چله‌نشینی یا معزمان با کارد دورتادورش دایره‌ی مندل را کشید. خوابیده به پشت کتاب را به دست گرفت و خواند. همیشه تا گریز به ممدوح را می‌خواند. آشنا بودند گرچه خیلی وقت بود که نخوانده بود، اما قصیده‌ی در مدح شیخ‌العمید را حفظ بود، انگار همین دیشب یا شاید همین امروز خوانده بود. عجیب بود، منوچهری در قصاید و بخصوص مسط‌هایش گاهی قصه‌گوی وقایع ایام او بود:

چنین خواندم امروز در دفتری/که زنده است جمشید را دختری
بود سالیان هفتصد هشتصد/ که تا اوست محبوس در منظری

و بعد هم حتما وصف بی خوابی مدام دختر را می آورد تا آنجا که راوی به آن خانه باستانی می رود، خانه‌ای از سنگ سیاه. می دانست. کتاب را بست، شاید هم بسته شد و همان قدر فرصت کرد که غلتی بزند و دکمه چراغ مطالعه را بزند و یکی دو بیت به خاطر مانده را از حفظ بخواند:

گشادم در آن به افسونگری/ برافروخت زروار آذری
چراغی گرفتم چنان چون بود / ز زر هر یوه سر خنجری

وقتی برخاست، متوجه شد به خواب حتی آن عروس کلان سینه را ندیده است. مندل شاید مانع شده بود. پس این بار خودش بایست می رفت. دایره طلسم را شکست. لباسهایش را پوشید، کلاه بر سر و چمدان به دست با آسانسور تا همکف آمد. زن سرایدار از پشت شیشه می دیدش. لبخند می زد. حتی حفره جای دو دندان را دید. بیرون همچنان برف می بارید، ریز، اما نشسته بود و باز می نشست. در حیاط جای پاهایی بود، اما کوچه سفید سفید بود. مگر چه ساعتی بود که او اولین نفر بود و بکارت این سفید خفته؟ هیچ وقت نمی توانست بکشد، بخصوص ته خیابان را با درختهای سرخم کرده کاج و این ساقه‌های نزدیکتر چنار که یک بند برف رویشان نشسته بود و پرده‌ای که جدا از این برف ریزه، میان آن آسمان گرفته و این زمین سفید معلق بود. در خیابان جای تایلر ماشین بود. امیدی بود و برای هر ماشینی دست بلند کرد. تا بر خیابان اصلی می خواست برود. و بعد هم تکه تکه می رفت تا می رسید به میدان احمدآباد. راننده اول را حتی ندید. پولی هم نگرفت. فقط یادش بود که گفت: «مسافرت تشریف می برید؟»

«نه، می خواهم بروم همین چند فرسخی.»

«توی این برف؟»

«خوب، بالاها، طرف کویر شاید نبارد.»

تا میدان شاه یادش می ماند. با وانت رفت. چمدان را هم گذاشت پشت وانت. راننده از سختی زندگی گفت. قیمت یک جفت لاستیک انگار همین یکی دو ماه شده بود دوبرابر. خوب، حتما استهلاک این چندتا را او بایست می پرداخت. در حافظ کمی پیاده رفت، بعد حتی وقتی پیاده شد یادش نماند کی بود و یا ماشین چی. میدان احمدآباد را میان بر زد. به جای مجسمه وسط نفهمید این چیست که گذاشته‌اند. بیایند و بروند و بنشینند و برخیزند اما او بایست می رفت، یا کش کشانش می بردند. بالاخره هم یک باری نصیبش شد. راننده هم سن و سال خودش بود. تا کرمان می رفت. تا خوابش نبرد سوارش کرد. می گفت، شاگردش ناز کرده است. می گفت: «اگر قبل از یخ بستن از خوراسگان رد بشویم، دیگر قسر دررفته ایم.»

توی قهوه‌خانه خوراسگان فقط برای چای خوردن نگه داشت، می‌شناختندش. علی‌خان بود. از قوطی کبریتش بسته‌ای درآورد، دو حب درست کرد، گفت: «شما هم می‌خورید؟»

می‌شناخت، اما مگر نمی‌بایست هوشیار می‌رفت و یا می‌رسید؟ تا سگری ساکت رفتند. دیگر فقط نم‌نم باران بود. می‌گفت: «این بار هم جستیم.»

بعد دیگر فقط گاهی می‌گفت: «آخر بابا تو هم حرفی بزنی.»

از کدام بایست می‌گفت؟ پرسید: «شاگردت چرا قهر کرد؟»

«معلوم است، به ریش که می‌رسند، دیگر رکاب نمی‌دهند.»

سیگار علی‌خان را که روشن کرد، افتاد به حرف. همه‌اش همین جاده را رفته بود، مثل کف دست می‌شناخت. انگار چرت هم زده بود، وقتی علی‌خان نگه داشت، فهمید به کوهپایه رسیده‌اند. گفته بود: «من نرسیده به یزد پیاده می‌شوم.»

سر صبحانه علی‌خان از این یکی گفت که چه زحمت‌هایی پاش کشیده بود. می‌گفت: «یک الف بچه بود، این قدر. بینی‌اش را نمی‌توانست بالا بکشد. اول بردم برایش لباس گرفتم، سر تا پا. فرستادمش حمام. پشت دست‌هاش از بس چرک بود ترک خورده بود. خوب، همه‌چیز یادش دادم. انگار بگیر بچه‌ء خودم باشد. اولش، باور کن، دو سه سالی نگذاشتم دست به سیاه و سفید بزند. فقط بایست می‌نشست و ردمم، سیگاری برایم روشن می‌کرد، یا مثلاً نواری می‌گذاشت، یا می‌بخشید، گاهی استکانی برایم پر می‌کرد. آن‌وقت‌ها می‌خوردم. صدای بدی هم نداشت، از همین تصنیف‌ها برایم می‌خواند. هر جا لنگ می‌کردم شب ده بار می‌پریدم که مبادا رویش پس رفته باشد. بگویی یک بار، به مویت قسم، تلنگر بهش نزدم. خوب، باهوش هم بود، زبل، همه‌چیز را یاد گرفت. تا چشم به هم می‌زدیم لاستیک عوض می‌کرد، دست تنها. من هم تلافی می‌کردم. اگر مسافری سوار می‌کردم، پولش مال او بود. از صاحب بار، هر کس بود، اول شاگردانگی او را می‌گرفتم. اولین پیاله را من دستش دادم. با زن من آشناس کردم. حالا برای من شاخ و شانه می‌کشد، کره‌ء بازوش را به رخم می‌کشد. تف، که دستم نمک ندارد.»

اشک گوشه‌ء چشمش را که دید سر به زیر انداخت.

«می‌دانم کی زیر پاش نشست است. بهش گفتم، یک سفر باش برو، بعدش اگر نیامدی کت مرا ببوسی، اسمم را عوض می‌کنم.»

علی‌خان نگذاشت حساب کند. به کفه که رسیدند زمین خشک بود، به زمزمه شروع کرد به خواندن. با صدای خراشیدهء بغض کرده‌اش فقط دو بیت می‌خواند. دقیقا نمی‌فهمید چه می‌خواند، صدای موتور نمی‌گذاشت، یا شاید برای خودش می‌خواند. ندید، اما فهمید با اشک بر گونه شاید می‌خواهد این را بخواند:

افتخار همه آفاقی و منظور منی، تو منظور منی
شمع جمع همه عشاق و به هر انجمنی، به هر انجمنی
به سر زلف پریشان تو دل‌های پریش
همه خو کرده چو عارف به پریشان‌سخنی، پریشان‌سخنی

و بعد دیگر فقط همین مصراع را خواند و خواند:

سیم‌اندام و ولی سنگدلی

که دید گونه‌اش خیس خیس شده است. سریع هم می‌رفت. آفتاب زده بود اما معلوم بود که باز جلوترها برف است. گفت: «همین جا نگه دارید.»

انگار نشنید، همچنان می‌خواند: سیم‌اندام و ولی سنگدلی.

شاید هم می‌خواند تا بعدش یادش بیاید. رو به او کرد و گفت، با همان بغض: «بی‌پیرم پیرم کرد، باور کن.» نزدیک هم بود بزند به یک توپوتا، یا حتی اتوبوسی که از روبه‌رو می‌آمد. بعد باز هم خواند. دیگر راستش به حق‌هق می‌خواند، همان مصراع را.

بلند گفت: «علی‌خان، من می‌خواستم "تودشک" پیاده بشوم.»

«چی؟ اینجا چرا؟ مگر نگفتی می‌آیی یزد؟»

خلاص کرده بود و حالا داشت با دستمال بینی‌اش را می‌گرفت: «کاری داری اینجا؟»

«نه، اما یک‌دفعه یاد یک رفیق قدیمی افتادم. سری بهش می‌زنم.»

می‌خواست دور بزند. گفت: «من توی قهوه‌خانه منتظرت می‌نشینم.»

«شاید چند روز بمانم.»

«مطمئنی؟»

«بله، بیست سالی است ندیدمش.»

«حالا مطمئنی یارو زنده است؟»

«نمی‌دانم، شاید.»

رویش نشد دست توی جیبش کند. علی خان گفت: «باز به معرفت ما پیرها. اینها، این جوانها نمک آدم را می‌خورند...»

چمدانش را که از باربند بالای اتاقک پایین می‌آورد، گفت: «می‌دانی، دلم از این می‌سوزد که باز باید بگردم دنبال یک شاگرد دیگر، نه از این نره‌خرها که کرهء بازوشان این‌هواست. مرام من این است، گفتم انگار، من خودم باید تربیتشان کنم، برای همین هم دلم می‌سوزد.»

حتی مصافحه هم کرد، گفت: «من پنج روز حداکثر بگیر یک هفتهء دیگر برمی‌گردم، بگو کجایی بیایم سراغت.»

گفت: «اگر یکی را در یزد یا بگیریم کرمان یا حتی بندر پیدا کردی چی؟»

خندید: «خدا از دهنش بشنود.»

حالا به‌ناگهان می‌دانست به کجا می‌رود یا کجا می‌برندش. گفت: «جدی گفتم، من آنجا، بین پشت آن تپه، بیست یا بیست و دو سال پیش معلم بودم. یک ده بود با شاید پنجاه خانوار و یک قنات. دیوار قلعه‌اش هنوز بود.»

و بعد گفت و گفت تا آنجا که بانو به سراغش آمده بود، وقتی توی قنات‌خانه غسل می‌کرد. علی خان پرسید: «چندسالت بود؟»

«آن‌وقتها بیست، بیست و پنج سالی داشت. نان‌بند بود، یعنی می‌رفت خانهء این و آن، نانشان را می‌پخت، گاهی هم رخت و ظرف آنان را می‌شست. شوهرش رفته بود کویت و بعد هم خبرش را آورده بودند. دو تا دختر داشت، حالا بایست شوهر کرده باشند.»

اشک باز غلتید بر گونه‌های علی خان و سیبل جوگندمی‌اش را هم تر کرد. خم شد و کتش را بوسید: «بنازم به این معرفت.»

نخواست بگوید که معرفتی نداشته است. علی خان اصرار داشت که برساندش، گفت: «فقط دو سه دقیقه طول می‌کشد.»

گفت: «نه، جاده ندارد، می‌بینی که فقط مال رو است، مثل آن سالها.»

بالاخره چمدان به دست به راه افتاد. علی خان از پنجره ماشین برایش دست تکان می‌داد. از تپه که پایین می‌رفت دیگر ندیدش. از دیوار قلعه دیگر چیزی نمانده بود، اما دروازه هنوز بود و درخت توت کنار جوی آب. در جوی آبی جاری نبود. زمین خیس بود و توی جوی اینجا و آنجا آبی جمع شده بود. زنها همین‌جا بر این سنگها رخت می‌شستند. بانو را اولین بار همین‌جا دیده بود. گلیمی را لگد می‌کرد و با تکان پاها حجم عظیم و لرزان سینه‌هاش را می‌لرزاند. سراغ مدرسه را گرفت. زنها رویشان را بیشتر گرفتند، حتی بانو. اینجا هم مدیر بود هم معلم و حتی مستخدم. بانو نشان داد، اما همچنان پا بر گلیم می‌کوبید و رانهایش تکان تکان می‌خورد. همان‌جا فکر کرد کاش می‌شد طرحی ازش بزند، گرچه دو سال بعد به هنرها رفت، اما می‌کشید. در کوچه کسی نبود. دبستان سینه‌تپه روبه‌رو بود، پرچمش حتی پیدا نبود. خانه بانو پایین پای دیوار جنوبی دبستان بود. دبستان دو اتاق بیشتر نداشت، یکی دفتر بود و یکی اتاق درس. هنوز بود، و بیشتر از چهار کلاس نداشت، با دری بسته و شیشه‌های شکسته. دیوارهای دورتادور، اینجا و آنجا، فرو ریخته بود. مظهر قنات در مزارع تودشک بود، اینجا فقط سه دهانه به قنات داشت که یکی پانزده و یکی حتی بیست و سه پله می‌خورد. مدتی توی همان دفتر دبستان سر کرد، بعد که مردها دیمشان را کاشتند و به شهر یا کویت یا هر جای دیگری رفتند، آن قدر خانه خالی ماند که توانست خانه قنات‌دار سوم را بگیرد. فقط پانزده پله می‌خورد. در خانه‌ای که می‌نشست قفل بود. سگی از جایی پارس کرد. پس کسی حتما هست. مردها وقتی برای کار می‌رفتند زنها در چند خانه می‌ماندند. دیوار خانه‌های بعدی همه ریخته بود و یک لنگه در فقط به قفلش بند بود اما قوقولی قوقوی خروسی _ چه بی‌وقت! _ به جلو کشاندش. خانه را شناخت. سگ بر دیوار خانه ایستاده بود. دیگر پارس نمی‌کرد. در زد. منتظر صدا نبود. در کلون نبود. پسرکی زیر نارون وسط حیاط با چیزی بازی می‌کرد. ماشین باری بود که اتافکش مانده بود و فقط سه چرخ داشت. دیدش. مات نگاه می‌کرد. به کی رفته بود؟ دست به دهان و بعد یک چشم کشید و با صدایی مثل زوزه‌ای فروخورده گفت: «بی‌بی.»

گفت: «نترس جانم، کاریت ندارم. کسی اینجا نیست؟»

حالا دیگر درست گریه می‌کرد. تا مگر کسی پیدا شود، همان‌جا کنار باغچه ایستاد. پشته آجری دهانه قنات آن طرف باغچه بود. حتی زمستانها، همین‌وقتها، آب قنات آن قدر گرم بود که دیگر مجبور نبود برای حمام تا تودشک برود. بانو، اولین بار، بی‌چادر از همین پله‌ها آمد پایین، گفت: «چه خبره، آقای مدیر، چرا غسل خشک و خالی؟»

آب قنات تا سینه‌اش می‌رسید، شورت هم داشت، اما باز تا شانه در آب نشست. بانو آمد بر پله‌ء آخر نشست و پاچین‌هایش را یکی یکی بالا زد: «زود باش تا کسی نیامده تمامش کن.»

همیشه همین‌طور بود. گاهی هم، مثل وقتی که خانه عوض کرد، نصف‌شب توی خواب می‌آمد سراغش، می‌گفت: «به همه لچک‌به‌سرها گفته‌ام، شما ماهی سالی مردی دارید، من چی؟ مدیر مال من، اما خوب بهتر است نفهمند، اگر نه چشمم را درمی‌آورند.»

حتی نمی‌گذاشت تکان بخورد. لباسش را هم نمی‌کند، گاهی حتی نشسته بر مردی او می‌نشست و بعد می‌رفت. می‌گفت: «می‌بینی که، این بابا مراد همین‌طور دنبال من است. فکر می‌کند هنوز هم پدرشوهر من است. اگر بو ببرد، آبرو برایم نمی‌گذارد.»

شنید: «هی بی‌بی کجایی؟ غریبه‌ای اومده!»

صدا از چند خانه آن‌طرف می‌آمد. پسر دوید به طرف اتاق. چمدانش را در ایوان به دیوار تکیه داد. تا یکی بالاخره پیدا شود بر لبه‌ء ایوان نشست. باز که صدا را شنید مطمئن شد که کدخداست، عصازنان و دست‌به‌دیوار می‌آمد: «کجایی، بی‌بی؟»

گفت: «منم کدخدا، مدیر سابق.»

«کدام یکی؟»

باش مصافحه هم کرد، اما مطمئن بود که نمی‌شناسد. گفت: «همه رفتند، حالا کسی دیم نمی‌کارد. قنات هم فقط یک دم موش آب دارد. چشمه‌ء زهرا را هم که دیدی؟»

آب جویبار از چشمه بود که به یکی دو باغ آب می‌داد. حالا جز همان توت درختی ندیده بود.

وقتی بر سکو نشست، گفت: «اقلاً این پسره کجاست؟»

«رفت توی اتاق، کدخدا.»

کدخدا داد زد: «هی برزو، برو این بی‌بی‌ات را صدا بزن، یک پیاله چای دم کند.»

برزو آمده بود دم در و به طرف قنات اشاره می‌کرد: «رفته آب بیاره.»

کدخدا بلند شد: «بنده خدا حق دارد نمی‌شنود.»

گفت: «شما زحمت نکشید، خودم صداش می‌زنم.»

پله‌ها حالا حتی دیگر سنگی هم که لق بخورد نبود. دست به دیوارهء نمود گرفت و پایین رفت. در نور حلقهء چاه دایرهء روشنایی پیدا بود. آن روزها سنگ سنگ که پایین می‌رفت، وقتی چشمش به تاریکی عادت می‌کرد و بوی گل رس نم‌زده و بعد بوی آب را می‌شنید، بالاخره آب را می‌دید که آرام و حتماً گرم می‌گذشت. شنید: «تویی کدخدا؟»

چند پله پایین‌تر لغزید. تکهء خاک رسی از زیر پایش کنده شد و یکی دو پله پایین سرید. بوی آب را هم شنید و همان بوی کهنه و ترش را که وقتی بانو آن پایین‌ها بود، بی‌چراغ موشی یا شمع می‌توانست پایین برود.

گفت: «منم بانو، مدیر سابق.»

«کدام یکی؟»

دیگر رسیده بود که بی‌بی گفت: «چه پیر شده‌ای!» آب همان دم موش بود، و بی‌بی داشت از کاسه‌ای کوچک به دهانهء کوزه‌اش آب می‌ریخت.

بلند شد، هنوز همان راستای قامت را داشت. گفت: «چی شده یاد ما کردی؟»

«از این طرف رد می‌شدم، گفتم سلام عرض کنم.»

یک دستهء کوزه را به کمک گرفت، تا بالا برسند، گفته بود که با چه آمده است. حتی گفت: «مطمئن نیستم بیدار باشم.»

بالای کرسی نشست و کدخدا بعد از همان پیالهء اول رفت. گفت: «خوشا به غیرت تو، از این همه مدیر یکی برنگشت پشت سرش را نگاه کند.»

پرسید: «بقیه کجانند؟»

«گفتم که، دست زن و بچه‌شان را گرفتند و رفتند، اینجا حالا ما همین سه‌تاییم و آن عیال زمینگیر من هم هست. می‌روم بهش خبر بدهم. به ما هم سری بزن. قابلیت چیزی نداریم.»

بعد هم عصازنان راه افتاد. سر شب دور کرسی نان ترید کرده در کشک خوردند. بی بی وقتی بلند شد تا چراغ روشن کند یا پای قدح نشست تا کشکی بساید هنوز هم همان بود که منوچهری گفته بود:

چو آبستان اشکم آورده پیش / چو خرمابنان پهن فرق سری
بسی خاک بنشسته بر فرق او / نهاده به سر بر گلین افسری
بر و گردن ضخم چون ران پیل / کف پای او گرد چون اسپری

برزو را برد پایین پای کرسی خواباند. گفت: «پسر رباب است. دو تا دیگر هم داشت. شوهرش که مرد، رفت زیر ماشین، دست بچه‌هاش را گرفت و رفت. گفتم این را بگذار پیش من.»

گفت: «یادت است، بانو. من عصرها می‌نشستم آنجا توی ایوان مدرسه و تو هی می‌آمدی بیرون و می‌رفتی تو، یا دم همین باغچه‌ها رخت می‌شستی؟»

بی بی دست برد زیر کرسی، قوری را درآورد و چای ریخت و گذاشت توی سینی روی کرسی: «یادم که مانده، همه‌تان آنجا می‌نشستید.»

گفت: «از آنجا حیاط خانه تو پیدا بود. این دیوار مدرسه هم نبود. اصلا مدرسه فقط دو اتاق داشت، یادت آمد؟ من اول فقط یک روزی خانه کدخدا بودم، بعد آمدم توی همان دفتر مدرسه. سال بعد خانه مش تقی نصیبم شد. تو همین جا، صبح که داشتم غسل می‌کردم، آمدی سراغم.»

«توی این قنات؟»

بلند شد، روسری‌اش را برداشت: «انگار خیلی آتشم تند بوده.»

از کوزه به کاسه‌ای آب ریخت و شانه چوبی‌اش را از رف برداشت و آمد نشست، چهارزانو، کاسه آب کنار دستش و پاچین کشیده بر دو ران و شروع کرد.

گفت: «آن وقتها بعد از ظهر کارت همین بود، توی همین ایوان می‌آمدی می‌نشستی، شانه‌ها را می‌زدی توی کاسه و بافه بافه مویت را شانه می‌زدی. من از پنجره کلاس می‌دیدمت. چه مویی داشتی!»

بی بی گفت: «خوب دیگر، حالا روزها نمی‌رسم. کاری که نیست، اما خوب، به همه خانه‌ها سر می‌زنم. حالا دیگر پشت بام هم اندود می‌کنم. نشسته‌اند شهر و هی پیغام می‌دهند که فلان کن، بهمان کن.»

گفت: «خیلی دوستت داشتم، بانو. عصرها می‌زدم به آن تپه‌ها، تا بی بی‌زهرا می‌رفتم. تا غروب سر چشمه می‌نشستم تا وقتی برمی‌گردم دیگر توی حیاط نباشی که هی ببینمت.»

بافه‌های بیشتر خرمایی و گاه سفید و گاه خاکستری را شانه می‌زد و چنگ‌چنگ مواز سر شانه می‌گرفت. گفت: «هی، تو از دل من که خبر نداشتی، مگر این بابامراد ول کن بود، انگار بگیر زنش بودم. چند بار خوب است با آن چوب‌دستش پشتم را سیاه کرده باشد؟»

فرق که باز کرد، گفت: «خوب یکی هم برای من روشن کن!»

چطور یادش رفته بود؟ برای بانو هم روشن کرد و به دستش داد، گفت: «بانو، چرا تا دیروقت چراغت روشن بود، چه می‌کردی؟»

موهای توی دامنش را جمع کرد و انداخت روی آب کاسه، گفت: «خوب، می‌آمدی، دو قدم که بیشتر نبود.»

گفت: «یادت نیست، گفتم که بهت، تو اولین زنی بودی که می‌دیدم.»

گفت: «ای آقای مدیر، من حتی یادم نیست دیشب نان کشک خوردم یا آب‌پیازی؟»

پولور مردانه‌اش را کند. زیرپیراهنش هم مردانه بود، نکند. آمد دست راست او زیر کرسی نشست، دست برد باز قوری را درآورد، دو چای ریخت. سرفه کرد، گفت: «هنوز هم که عادت نداری، بانو؟»

«حالا گیرم نمی‌آید. روزی بیست تا می‌کشیدم. اینجا که می‌بینی بقالی ندارد. حالا کو تا یکی بیاید از این طرف‌ها. باز وقتی بابامراد بود، می‌رفت تودشک سیگاری می‌گرفت. خیلی خاطرتم را می‌خواست، پیرمرد دیوانه، یک شب آمد سروقتم که مگر من مرد نیستم. همان چوب‌دست را گرفتم و تا خورد زدمش. گفت، بزن، بی‌بی، اما بیرونم نکن. دلم سوخت برایش. خوب، مرد که نبود. گاهی می‌آمد، می‌نشست به درددل. دیگر دست برداشت.»

متکای پشتشان را بالشی کرد و زیرپیراهنش را هم کند. بعد هم دست برد و چراغ گردسوز را پایین کشید. پستانهای آویخته‌ء سرخ با خط‌های سفید همان بود که دیده بود.

وقتی که او هم دراز کشید، با همان لباس که تنش بود، گفت: «شبها هیچ‌وقت پهلوی من نماندی، می‌آمدی و می‌رفتی، بعد من می‌نشستم و نقاشی می‌کردم. هم‌اش تو را می‌کشیدم.»

بانو گفت: «پس بگو، تویی، نقاش خودم.»

بلند شد، رفت سر صندوقش. نبود. روی رفاها هم نبود. گفت: «داشتمش. یک جایی گذاشتمش.»

حمام کرد و بعد لخت لخت نورافکن تنظیم شده روی بوم بزرگ را روشن کرد. دیگر به دستبند احتیاجی نبود. دایرهء مندل را هم کشید و میان دایره، رو به بوم، همان طور که رو به قبله دراز می کشند، دراز کشید. دیگر حتی خسته هم نبود، گرسنه هم نبود، آن طور که این سالها بود و هر وقت هر جا یک چیزی کم آورده بود و دویده بود یا به قول عزت مثل پروانه پریده بود، مثل گنجشک هایی که مدام هی از این شاخه به آن شاخه می پرند و نرهاشان وقت جفتگیری نه یک، نه ده، هزار بار پشت جفتشان می پرند و باز می پرند.

حالا البته اگر می خواست، اگر این همه خوابش نمی آمد یا این رگ جایی توی شقیقه اش نمی زد، دیگر می توانست بکشد. تازه چرا او می بایست بکشد؟ همین که همه چیز را آماده کرده بود، یکی دیگر شاید جایی دیگر، اگر به این حد از ارضا می رسید، و تازه این قدر راضی بود، می توانست بکشد: همان طور که بانو حالا آمد، پشت به بوم ایستاد، لخت با آن دو ساق گشاده انگار دو ستون، رانها به ستبری ران فیل و اشکمی چنان بزرگ که می توانست بچهای هم چند او بزاید یا اصلا او را به دم درکشد. بوی غبار برخاسته از لحاف کرسی اش را هم شنید و بعد عطر خاک رس باران خورده ای که مدتی هم پا خورده بود. چشم بست، یا شاید همان دستهای زبر بستندشان، راضی و ارضاشده، فقط همان قدر فرصت کرد که بگوید: «قسم به تو که راحت شدم.»